



شهید قاسم سلیمانی

شهید میحسین نصرالله

شهید ابوبهدی الهفندس

شهید مصطفی چمران

شهید اوداردو آنبیلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

شهید حسین همدانی

شهید مصنفقری زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عداد مغنیه

شیخ ابراهیم زکرائکی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

امدادگری مقدس است چون یک سر رشتهٔ محکمش دست خداست و سر دیگرش دست خلق خدا و این تقدس و زیبایی زمانی مضاعف می‌شود که بدانی همین درک و فهم، پایانی به شیرینی شهادت برایت رقم می‌زند. سرنوشتی که دل‌های بسیاری برایش می‌تپد، اما هر دلی را هم به وادی‌اش راه نمی‌دهند و شرط ورودش عشق است و اخلاص، نه طوفان زودگذری که فقط لحظه‌ای و مصلحتی است.

مرور کوتاه‌هی بر زندگی پریار شهیدیه امدادگر
مکرمه حسینینی آن هم با روایت مادران‌های که با سوز سینه و آه دل و اشک چشم، حسرت نبود فرزندش را فدای جایگاه بلند او در نزد خداوند می‌کند. مادری که از دل تنگش برای دختر شهیدش می‌گوید.

سید محمد مشکوةالممالک



حس و جوی شهادت

گفت‌وگو با مادر شهیده امدادگر مکرمه حسینی

تربا رنجبر کهنوبی فرزند محمد، مادر شهیده امدادگر

خال خدمت‌رسانی به زائران حاج قاسم به شهادت رسید. ما اصالتاً اهل جویبار هستیم. من و همسر، که پسرادایی من است، سال ۱۳۷۹ ازدواج کردیم. حدود بیست روز پس از ازدواجمان همسر در درمانگاه اشرف اعتباری، نزدیک حرم سه فرزند موسی‌بن‌جعفر(ع) مشغول به کار شد و آنجا کار سراسر‌ایباری و نظافت انجام می‌داد. چند سالی در خانه حرم سه فرزند موسی‌بن‌جعفر(ع) مشغول به کار شد و آنجا مسجد صاحب‌الزمان جویبار خانه ساختیم. سه فرزند دارم. مکرمه دختر اولم بود که با ملیکا دو سال و هشت ماه فاصله دارند و پسرمر کمیل هم سیزده سال دارد. بعد از شهادت دخترم وقتی پدرم و دختر دیگرم شبانه‌روز می‌خواستند بر سر سر مزار خواهرشان بروند، تصمیم گرفتیم آنها را از آنجا دور کنیم. به کرمان آمدم و در شهرک جمران جنوبی اجارنشین شدیم.

وقتی مکرمه را باردار بودم، زیاد قرآن می‌خواندم. در ایام محرم و صفر و ماه رمضان وقتی عزاداری بود، چنین او اصلاً آرام و قرار نداشت. دخترم در سحرگاه روز جمعه سال ۱۳۸۰ بود که در بیمارستان آیتالله کاشانی کرمان که اکنون به پیامبر اعظم(ص) تغییر اسم داده، متولد شد. بعد از دنیا آمدنش، مامای بخشش گفت: «فوت‌ترین دختر دنیا به دنیا آمده». از حرفش تعجب کردم، نمی‌دانم چه‌چیزی در چهره دخترم کم دید که این را گفت. در حالی که نوزادهای تازه متولد شده دیگر خیلی قوی‌تر و درشت‌تر از او بودند.

روستی در کلاس‌های حرم رشد کرد

دخترم کم‌کم بزرگ شد و وقتی نماز می‌خواندم، کنارم می‌ایستاد و به هدانم نگاه می‌کرد. حدود ۵ سالش بود که تابستان‌ها در کلاس‌های نشاط معنوی حرم شرکت می‌کرد. وقتی شش ساله شد، به مدرسه رفت و دوران ابتدائیش را ش در مدرسهٔ توحید گذراند و برای دورهٔ راهنمایی به مدرسهٔ ۱۵ خرداد جویبار رفت.

در ایام ۲۲ بهمن خیلی خوشحال بود. کارهای فرهنگی و تزئین کلاس را انجام می‌داد و می‌گفت: «من این کارها را دوست دارم.» هر کاری که داشت زمین می‌گذاشت و می‌گفت: «روز ۲۲ بهمن باید به راهپیمایی برویم چون جشن انقلاب ماست. ما باید در صحنه باشیم، تا همه بفهمند که ما انقلابیان را دوست داریم.» حتی اگر کسی مریض هم بود، می‌رفت.

مقطع دبیرستان را هم در دبیرستان ۱۲ فروردین جویبار تحصیل کرد. خیلی موافقتش بودم و زیاد اجازه نمی‌دادم که از مدرسه تنهایی جایی برود. مثلاً اگر کاری در کرمان داشتم و قرار بود تا یک طول بکشد، بچه‌ها را بیدار می‌کردم و می‌گفتم: «اینجا باید کنار من باشم.» وقتی دبیرستان درس می‌خواند، از طرف مدرسه می‌خواستند بچه‌ها را به رایشان نور ببرند. گفتیم: «من نمی‌توانم از تو دل بکنم و تنهایی بگذارم.» و بالاخره هر طور بود رضایت را گرفت و به این سفر رفت. مدام در تماس بودیم. وقتی برگشت می‌گفت: «آنجا اصلاً حال و هوای دیگری داشت و یک بهشت دیگر بود.»

بعد از دبیرستان بلافاصله امتحان دانشگاه داد و در دانشگاه ملی پردیس، رشتهٔ فرش قبول شد. حدود یک سال که تحصیل کرد. با اینکه رشته‌اش از خیلی دوست داشت، اما تصمیم گرفت تغییر رشته بدهد و به رشتهٔ حقوق برود. می‌گفت: «هی‌خواهم حق مظلوم را از ظالم بگیرم.» در آزمون این رشته هم قبول شد. دانشجوی رشته حقوق در دانشگاه پیام‌نور کرمان بود و هم‌زمان در بسیج هم فعالیت می‌کرد و به کلاس‌های نشاط معنوی حرم و ستاد امر به معروف نهی از منکر نیز می‌رفت. دوبر سال داخل حرم فرزندان موسی‌بن‌جعفر(ع) راغب‌ارویی کرده‌بود و از این مسئله خیلی خوشحال بود. در حرم به افرادی که برای زیارت می‌آمدند، امر به معروف نهی از منکر می‌کرد و به آنها برای زیارت چادر می‌داد. خواهرش تعریف می‌کند که گفتیم: «مکرمه جواب اینها را بده.» گفت: «نه جواب نمی‌دهم. بگذار بروند زیارت کنند. معلوم نیست که اینها از چه راه دوری آمده‌اند تا زیارت کنند. حالا من جواب اینها را بدهم!»

آرزویی که در بهشت برآورده شد

وقتی بچه بودم، ماه رمضان که می‌خواستیم سحر بیدار شوم، قسم می‌داد که او را هم بیدار کنم. صبح‌ها مدرسه داشت و می‌گفتم بچه است، بگذار بخوابد. اما او با صدای دمای سحر بیدار می‌شد. می‌گفت:«می‌خواهم روزه بگیرم.» در یادواره شهدا زیاد شرکت می‌کرد. از آخرین یادواره‌ای که شرکت کرده بود، سی روز می‌گذاشت. که شهید شد. اسمال نتوانستم در یادواره جای خالی او را تحمل کنم و دادم بلند شد که «مکرمه تو کجایی مادر؟ تو هر سال این‌جا بودی!» روزی که یادواره برگزار می‌شد، می‌گفت: «دنبال من بیا. تا ساعت یک می‌خوانم این‌جا باشم.» خواهرش می‌گفت: «آنان مغرب شد و ما رفتیم به‌روز از کنار شهدا بلندش کردیم. او شمع روشن می‌کرد و کارهایی می‌کرد که معلوم نبود از شهدا چه می‌خواستند»

عضو فعال بسیج بود. یک‌بار وقتی حاج قاسم به کرمان آمده بود، بچه‌ها را از طرف بسیج برای دیدار به حسینیّه نالاه برده بودند. وقتی دخترهای من به خانه آمدند، دیدم که خیلی ناراحت هستند. می‌گفتند: «فالای رئیسشان بود، همه را به دیدار بردند جز ما.» گفتیم: «مادر! نظری نیست، این‌بار که حاج قاسم آمد، ما خودمان پنج‌غوری می‌رویم و به هیچ کس هم چیزی نمی‌گوییم.» و قبول کردند. علاقه زیادی به حاج قاسم داشت. می‌گفت: «ادم وقتی این مردم را در تلویزیون نگاه می‌کرد، احساس غرور می‌کند.» تا اینکه یک روز صبح که برای نماز بلند شدم،دوب، تلویزیون را روشن کرد و یک‌دفعه دیدم فریادش بلند شد: «ه‌امان! حاج قاسم! حاج قاسم را شهید کردند.» خیلی برای حاج قاسم گریه کرد. تا به وقت حاج قاسم را به کرمان بیاورند، این بچه‌ها چیزی نمی‌خوردند. روز تشییع هم ما از صبح تا ساعت چهار در گلزار شهدا بودیم تا اینکه اعلام کردند مراسم به تعویق افتاده و خاکسپاری فرد انجام می‌شود. با شنیدن این خبر دیگر راضی شدنم که به خانه برگردیم و گرنه می‌گفت تا هر موقعی که شد باید آنجا بمانیم.

مکرمه در کنار درس و دانشگاهش هلال‌احمر هم می‌فت.دیگر ترم آخر دانشگاهش بود. سال ۹۸ در دانشگاه ملی پردیس، مهدید مشسن حججی را به خانه ما آورده‌اند.

مهمان در دانشگاه پیام‌نور جویبار حقوق می‌خواند. از همان سال ۹۸ هم همراه خواهرش به هلال‌احمر رفت و آنجا هر کاری بود،انجام می‌داد امداد و نجاتشان را تازه گرفته بودند. آن اواخر که چهارمین سالگرد شهادت حاج قاسم بود، این

می‌گفت: «مادر! شما پدر و فرزند هستید. خوب نیست. خودت به پدرت بگو من بین شما واسطه شوم.» می‌گفت: «اگر بابا پول نداشته باشد، پولش جیب‌های من باشد.»

خیلی خال پدر را رعایت می‌کرد و برای همین هم همیشه اززان‌ترین وسیله را می‌خرد تا فشاری روی پدرش نباشد. هوای خواهر و برادرش را داشت. خواهرش ملیکا که مهندسی صنایع غذایی می‌خواند، گاهی می‌گفت نمی‌توانم. اما مکرمه تشویقش می‌کرد و می‌گفت: «گو نمی‌توانم بلکه باید بگویی می‌توانم. تو درست را بخوان. خواستن توانستن است. تا این‌جا دروس خواندی و زحمت کشیدی، حالا دانشگاه را نمی‌توانی!« و مشوق دانشگاه رفتن ملیکا شد. کتابهایش را از روی گوشی می‌خواند. می‌گفتم: «چشم‌های ضعیف می‌شود، کتاب بگیر.» می‌گفت: «نه، من می‌توانم. تاوانستن است. تا این‌جا دروس خواندی و زحمت قبول نمی‌کرد که پول جروه بدهد و می‌گفت طوری نیست. اگر سرر سفر، برادرش کمیل جای پدر می‌نستت، ناراحت می‌شد و او را بلند می‌کرد و می‌گفت: «جای بابایی الان باید نداشته باشم. باید بابا را بریز تا کارهایش را بکند و بیاید.» دخترم خادم حرم و خادم مسجد صاحب‌الزمان بود. وقتی برای زیارت می‌رفت می‌دید که شیشه‌ها خاک دارد، پارچه می‌گرفت و آن را تمیز می‌کرد. بدون اینکه کسی بخواهد، مسجد را جارو می‌کشید.

به‌زودی به خانه‌تان شهید می‌آورد

چند روز بود که می‌گفت: «من می‌خواهم اسمانی شوم.» چهار سال پیش از شهادت دخترم بود که خودم خواب دیدم، شهید محسن حججی را به خانه ما آورده‌اند. دخترم با دختر حاج آقا ابرائمنش، امام جمعهٔ سابق جویبار، دوست بودند به دخترم گفتیم به فاطمه بگو تعبیر این خواب را از پدرش بپرسد. حاج آقا گفته بود: «به‌زودی شهید به خانه‌تان می‌آورد.» تا توجه به اینکه فرزندنام دخترم بودند

بچه‌ها شیفت شده بودند. خیلی دلش می‌خواست برای حاج قاسم کاری بکند. می‌گفت: «ها که نتوانستیم حاج قاسم را ببینیم، لافلاً اینجا کاری انجام دهیم. من دارم به آرزویم می‌رسم.» گفتیم: «هگر آرزویت چه بود؟» گفت: «خدمت کردن سرر مزار حاج قاسم.» در همان گیر و دار برایش خواستگار هم پیدا شد.بود. گفت: «ه‌امان را به این بنده خدا بگویند. به اهل عروسی نیستم. من دارم به آرزویم می‌رسم. می‌روم سر مزار حاج قاسم خدمت کنم. حلال عروس شوم.» پدرش گفت: «مکرمه به‌خاطر من اجازه بده» او هم به‌خاطر پدرش قبول کرد که بیایند، ولی فقط در حد یک مهمان بیایند و برگردند. گفت:«من هیچ نظری ندارم و نمی‌خواهم ازدواج کنم.» بالاخره آنها با شیرینی آمدند و خیلی سریع می‌خواستند مراسم عقد برگزار کنند. بعد از رفتشان، مکرمه به پدرش گفت: «بابا من به احترام شما اجازه دادم بیایند. همین حالا رنگ بزن به آنها بگو دخترم نمی‌خواهد ازدواج کند.» تا اینکه پدرش به خواستگارا رنگ زد که دخترم قصد ازدواج ندارد..

چند روز قبل از شهادتش که به احترام پدرش خواستگاری را قبول کرده بود، او را از درمانگاه به روزه به خانه فرستادم تا چایی و خانه را آماده کند. وقتی به خانه رفتم، دیدم گریه می‌کند. گفت: «مادر من دارم خانه را برای عزای خودم آماده می‌کنم.» گفتیم: «این حرف را نزن. نمی‌خواهی تمیز بکنی، نکن.» و جارو را گرفت و او را به مسجد صاحب‌الزمان که نزدیکمان بود، فرستاد تا بعد از تمام شدن کارهای خانه بیایند.

دختران بابا

پدرش را حتی از من هم بیشتر دوست داشت. پدرش کمی از نظر روحی مریض است و دار مصرف می‌کند. مثلاً وقتی سر سفره غذا را تقسیم می‌کردم، می‌گفت: «ه‌امان ببینم شش‌باق بابا چقدر گوشت ریختی؟ از شش‌باق من بزرار و به شش‌باق بابا بریز. گنده دارد و مریض است.» اگر چیزی می‌خواست بخرد، به من می‌گفت: «بابا پول دارد!»



و هنوز نمازت را نخواندی؟ هیچ توضیحی نمی‌داد. چاره‌ها را خاوش می‌کرد و می‌گفت بخواب! اما خواب نبود و می‌گفت: «من خواب را جلوی من نیابورید. آدمی یک روز و آن‌قدر بخوابد که دیگر بیداری در کارش نباشد.» آن شب آخر هم تا صبح اطراف اتاق این‌طرف و آن‌طرف رفت. گفتیم: «چرا نمی‌خوابی مادر؟» فکر کرد که نور چراغ(لامپ) اندیم می‌کند، به من گفت: «حتماً نور آذنت می‌کند این‌ان خاموشش می‌کنم.» گفتیم: «چه نور باشد و چه نباشد، اگر خوابی باشی، می‌گویم من به‌خاطر خودت می‌گویم که مکرمه کجایی مادر؟» گفت: «بیز برل هستیم.» گفتیم: بگذار مکرمه» و تا پایش را می‌گذاشت می‌گفتم: «الهی درد و بلای تو برای من باشد. الهی من پیشمرت شوم.» در همهٔ آن ۲۱ سال خود را نفرین می‌کردم و می‌گفتم: «خدا! ناخشیدم بگير. من شهادت فرزندم را خواستم. من دلم می‌خواهد که او باشد و عروسی‌اش را ببینم. بچه‌هایش آن شب تا صبح به خواب نرفت. ذکر می‌گفت، زیارت می‌خواند. صبح زود هم بلند شد و رفت. سیاه بچه‌ها را سوار می‌کرد و به هلال‌احمر می‌برد. با ماشین امداد و نجات به مقرشان رفته و ساعتان را زده بودند و به محل ماموریتشان که زیر پل بود، رفته بودند. من رنگ زدم که مکرمه کجایی مادر؟» گفت: «بیز برل هستیم.» گفتیم: «آن‌جا سررد است، مگر قرار نبود که شما سر مزار حاج قاسم باشید؟» گفت: «ه‌امان ما کم‌کم مسیر گلزار شهدا را جلو می‌رویم تا به مزار حاج قاسم برسیم.» کمی بعد از حدود رنک زده‌دم. گفتیم:«سنول شیفت ما را به عمود ۱۳ آورده و حالا دیگر زنگ آتیرا هستیم.» روز تولد حضرت زهرا(س) بود و انگار همه می‌آمدند و روز مادر را به مکرمه تبریک می‌گفتند. مکرمه به ملیکا گفته بود: «ملیکا یعنی تریک من به چشم مردم چطور هستم که همه دارند روز مادر را

به من تبریک می‌گویند؟!« ملیکا جواب داده بود: «چون سستی از تو گذاشته و پیرزن شدی، همه دارند روز مادر را به تو تبریک می‌گویند.»

آن روز کنار هم بودند و من هم مداوم رنگ می‌زدم تا از حاشان خبر بگیرم. گفتم بگزارید با مسئول شیفتان حرف بزنم تا دیگر شما را سر مزار حاج قاسم بگذارم. دیدیم که که چهارها یوسف‌الهی بودید. گفت: «نه مادر طوری نیست. ما همین‌جا هستیم. این‌جا کاری از ما ساخته نیست و فقط در حد گرفتن یک فشارخون می‌توانیم به مردم خدمت کنیم.» گفتیم: «اگر خودت راضی هستی، اشکالی ندارد.» بعد هم خواستم به گلزار بروم، که مکرمه گفت: «نه مادر! این‌جا نیایی. شلوع است.» روز قبلیش که در چهارها شهید یوسف‌الهی بودند، در یک گزارشی ملیکا روز مادر را به همه مادرها تبریک گفت و به من هم تبریک گفت. شب که مکرمه پیشم بود، گفتم تو چرا تبریک نگفتی؟ گفت: «مادر من حالا تبریک می‌گویم و از تو قلبم می‌گویم.»

ظهر بود و داشتیم ناهار می‌خوردیم که مکرمه رنگ زد و پرسید:«بکار می‌کنید؟» گفتیم: «به مناسبت روز مادر، پدسرت چلوکباب گرفته، داریم می‌خوریم.» باور نکرد و به پدرش رنگ زد که روز مادری برای همسرت چکار کردی؟ پدرش گفت: «رایش کلو گو گرفت. برای ناهار هم چلوکباب گرفتم.» بعد از قطع کردن از من پرسید:«چرا گفتی دروغ بگویم؟» گفتیم:«ممکن است آنجا به بچه‌ها چلوکباب بدهند و آنها به‌خاطر ما دلشان نیاید بخورند.»

دختر من شفا پیدا می‌کند

ملیکا می‌گفت کمی قبل از حادثه بود که مکرمه خسته شده بود. کفیش را به من داد تا کمی استراحت کند. کیف را که از او گرفتم، پنج شش قدمی دور شدم. یک لحظه فقط شنیدم که صدایی آمد. سرم گیج خورد و زمین افتادم. وقتی بلند شدم دیدم همه روی زمین افتاده‌اند. یکی سر نداشت، دیگری طور دیگری بسود. به خودم که امدم یاد مکرمه افتادم. گفتم او کنار این عمود بود. الان کجاست؟



بعد هم دیدم که ترکش از پشت سر به چشم ایشان اصابت کرده و از چشم بیرون آمده

ما آن موقع درمانگاه بودیم. مدام به همسر می‌گفتم که ما هم به گلزار برویم. تلویزیون روشن بود و من جلوی آن چشم‌هایم داشت گرم می‌شد که پس از صدای انفجار یکی از لرزنی وجودم را گرفت. حالت ناجوری بود. دعاوی که باز کردم دیدم زرنویس قرمز تلویزیون جبر انفجار بمب در مسیر مزار حاج قاسم را نوشته است. گفتم علی‌بلند شو و من گفتم: «بابا من می‌خواستم که بمب منفجر شده، برویم. به گوشی مکرمه زنگ زدم، جواب نداد. اما ما ببینیم، اما می‌گفتند که در اتاق که بچه‌هایم را امدادگر بودند. حتما در حال کمک‌رسانی هستند که جواب نمی‌دهند. تا کرمان به همین شکل خودم را آرام می‌کردم. تا اینکه به کرمان رسیدیم. هیچ کس را نمی‌خواستند. بروم و او را ببینیم، اما می‌گفتند که در اتاق می‌روید؟ گفتم بچه‌هایم در مسیر مزار حاج قاسم بودند، ما می‌خواهیم پیش آنها برویم. بچه‌های هلال‌احمر بودند و ما را می‌شناختند. گفتند نه بچه‌های شما اکنون در بیمارستان پیامبر اعظم هستند. آنجا خیلی شلوغ بود. با یک موتوربی که می‌روید؟ گفتم بچه‌هایم در مسیر مزار حاج قاسم بودند، ما می‌رویم. بچه‌هایم می‌روند و بیرون می‌آید و می‌گوید:خواهرم برگرد شد.» گفتیم: «ملیکا مکرمه کجاست؟» گفت: «ه‌امان مکرمه داخل اتاق خوابید.» در مسیر هم به خاله‌اش رنگ زده بود که به بیمارستان بیاید. او هم داخل بود. مکرمه را به سر درخانه برده بودند. ملیکا موج انفجار در مشش بود.

من قبول نمی‌کردم و می‌گفتم حال دختر من خوب هست. می‌خواستم بروم و او را ببینیم، اما می‌گفتند که در اتاق عمل است، چطور می‌خواهی آنجا بروی؟! اجازه نمی‌دهند. می‌گفتم دختر من خوب می‌شود. من برایش دعا می‌کنم و او خوب می‌شود. درحالی‌که آن لحظه دخترم داخل کشی سرخانه در پزشکی قانونی بود، به خانه که آمدم،

من شب تا صبح دعا کردم و ذکر گفتم تا دخترم شفا پیدا کند. با اامن صدای آذان صبح شروع کردم به گریه کردن و برای شقای دخترم به فرزندان حضرت موسی‌بن‌جعفر(ع) متوسل شدم. خواهرم بعداً تعریف می‌کرد: «دم آذان صبح، مکرمه را دیدم که براسیمه پیش من آمد و گفت مامانم تا حالا کنارم بود، اما حالا تنهایی گذاشته. گفتم خاله تو در بهشت هستی و مادرت نمی‌تواند پیش تو بیاید این را که گفتم همه درها باز شد و او رد شد و رفت.»

برای ایی مکرمه

خواهرم قبل‌ا هم خواب دیده بود. می‌گفت: «حاج قاسم در یک باغی کنار درخت پرتقالی بود. مکرمه و ملیکا داخل باغ رفتند. حاج قاسم یک پرتقال چید و دست ملیکا داد. گفت این باغ کامل برای مکرمه است. تو برو، مکرمه باید همیشه در این باغ بماند. ملیکا از روی پل رد شد و پرتقال را از حاج قاسم گرفت و برگشت.» گفتیم: «می‌دانی تعیریش چیست؟ بچه‌ها می‌خواهند سرر مزار حاج قاسم خدمت کنند. همان‌جا خواستگاری برای مکرمه پیدا می‌شود که پسند حاج قاسم باشد و با مکرمه ازدواج می‌کند. چنین تعبیرهایی می‌کردم.»

یک‌بار خواب دیدم که سه تا پرنده روی دستم نشستند. یکی بلند شد و روی شامام نشست و سپس پرید و رفت. صبح خوابم را برای ملیکا تعریف کردم و گفتم مکرمه عروس می‌شود.

آذان صبح را که گفتند، برادرشوهرم گفت: «از هلال احمر می‌خواهند به خانهٔ شما بیایند. برو خانه را تمیز کن و کارهایت را انجام بده.» گفتیم: «دخترم در اتاق عمل است. اینجا برای چه می‌آیند؟!» گفت: «خب اتاق عمل هم باشد، خوب شده باشد، او را داخل بخش می‌برند و بعد صدايت می‌کنند.» با حرف او به خانه رفتم و کارهایم را کردم و سپس به درمانگاه آمدم. در اتاق دیدم که علی نشسته و برادرش دارد نان در دهانش می‌گذارد. در همین حین دالمادمان مرا طبقه بالا برد و موقع رفتن داشت از شهید و شهادت برام می‌گفت. از حرف‌هایش تعجب کردم. گفتم: «تو چرا اول صبحی از شهادت حرف می‌زنی؟! خوب نیست. برویم علی را هم برداریم و با هم پیش بچه برویم.» وقتی رسیدیم، سریع بالا رفتم. شیشه‌ها که باز کردم دیدم بچه‌های هلال‌احمر آنجا ایستاده‌اند. گفتم چقدر شده هلال‌احمری‌ها این‌جا چکار دارند؟! حتماً خبری شده و دیگر نشستم و منتظر شدم.

با لباس امدادگری خاکم کنید

مزار شهید در جویبار کنار فرزندان موسی‌بن‌جعفر(ع) است. لباس هلال‌احمر را از خیلی دوست داشت و آن را می‌پوشید. هر صبح که می‌خواست به هلال‌احمر برود، می‌گفت: «ه‌امان این لباس مقدس است.» لباسش را می‌پوشید و می‌گفت: «اگر من شهید شدم با همین لباس دفنم کنید.»

بعد از شهادت مکرمه آن شب برای او نماز خواندم، بلکه برای امام حسین(ع) و حضرت زهرا(س) نماز خواندم و وزیرم با حضرت زینب رچه من نوکر شمامت، او شهید شده شما مراقب دخترم باش و برایش مادری کن. برای حضرت زهرا(س)، ختم صلوات برداشتم و دعا خواندم.

در این چند وقت از مسئولین سپاه و هلال‌احمر برای دیدار آمده‌اند. دو ماه پیش هم از اطلاعات آمده بودند. از ادارهٔ همسرم نیز همان روز اول آمده بودند.

بعد از شهادت دخترم، برخورد مردم تغییر کرد. احساس می‌کنم به محض دیدن من راهشان را عوض می‌کنند و بچه‌های همسمن و سال مکرمه را از من دور نگه می‌دارند. عده‌ای هم گفتند که شنیده‌ایم یک میلیارد پول به شما داده‌اند. در حالی که همان حقوق تلنات باید را داریم که نیمی از آن به حساب من و دیگر به حساب همسرم وازیر می‌شود. که ۶۵۰۰ تومان کرایه خانه می‌دهیم. دیدم که برای روحیهٔ بچه‌ها نیست، از آنجا نقل مکان کردم. در حالی که خودم آنجا راحت‌تر بودم و دلم پیش دخترم می‌رفت. حالا همه پسرمر به مدرسه می‌رود و دخترم به هلال‌احمر و صبح زود با بیست و پنج نفرده‌ای را می‌بینم و پیش مکرمه می‌روم و زیارت عاشورا می‌خوانم.

مکرمه خیلی ختم قرآن برمی‌داشت. بعد از شهادتش نگاه کردم جابه‌ای که نشان گذاشته بود، همه را خواندم. او که داخل حسینی را ندیده بود، حتی برای ایشان هم ختم برمی‌داشت و می‌گفت: «ه‌امان! امام خمینی پایه‌گذار این انقلاب بود.» بعد از شهادتش که نگاه می‌کردم، دیدم چقدر نشانه گذاشته بود. فهمیدم این ختم‌های جهت نبوده و تمام ختم‌ها را خواندم. فقط یک ختم مانده بود که گفتم تا سالگردش این ختم را هم می‌خوانم. شب خواب دیدم که رف روی یکی پل نشستیم. مکرمه در طرفم و ملیکا در طرف دیگرم بود. مکرمه می‌خواستش پایش را روی پای من بگذارد. گفتم بگذار پایت روی پایم باشد. کافذهای سفید زیادی جلوی مکرمه بود و نگاه مکرمه فقط روی قرآن بود، قرآنی که دارم می‌خوانم. گفتم تا سالگردش یک ختم بخونم و روزی یک صفحه می‌خوانم. دو روزه ختم را خواندم و به اتمام رساندم.

آرامش با دیدار از پشت قاپ تلویزیون

آن‌شاه‌ای که مسئولین سرفراز و سلامت باشند و خدا به آنها قوت بدهد که در مقابل ظلمان و زورگويان بایستند. ان‌شاه‌الله پرچم انقلاب با دست مبارک حضرت آقا سید علی خامنه‌ای به دست آقا امام زمان(عج) برسد. پارسال قراربود بدران و مادران شهدا را به دیدار حضرت آقا ببرند، ولی تا امروز قسمت نشده. ما سعادت دیدار نداریم. ولی دعاوی حضرت آقا هستیم. دوران کرونا که بود، چند روزی تصویر حضرت آقا را در تلویزیون نشان ندادند. مکرمه می‌گفت: «ه‌امان! حضرت آقا در چند روزی است که ندیدیم.» و خیلی نگران ایشان بود و با دیدنشان نازک در حقش زور، خدا را خیلی شکر کرد. درست است که ایشان را از نزدیک نمی‌بینیم، اما با همین دیدار از قاب تلویزیون هم آرامش می‌گیریم.

تنها خواسته

اوضاع روحی دخترم ملیکا بعد از آن اتفاق طوری است که وقتی برای مکرمه گریه می‌کنم، آن لحظه حادثه جلوی چشمش می‌آید و تکیه می‌گیرد. قشش قفل می‌شود. در حال حاضر هم تحت نظر خانم دکتر سحرکوی دارو مصرف می‌کند. اما نباید شهید قبول نازک در حقش به عنوان جانباز برایش مشخص کند. خرج داروها و ویزیت دکتر خیلی زیاد است و باید توانیمن از پس آن بربیاییم. ضربه روحی بسیار بدی به او وارد شده. او که از گل کمتر به پدرش نمی‌گفت، اما حالا تحمل هیچ حرفی را ندارد و به روی پدرش عصبانی می‌شود. هرچه هم از آن حادثه بیشتر می‌گذرد، اوضاع روح‌اش بدتر می‌شود و به‌خاطر شرایط روحی او که خانه گرفتار مشکلات می‌شایم، بنیاد شهید هم می‌گوید که ترکش نخورده و کمکی نمی‌توانیم بکنیم. به هلال‌احمر هم می‌روند، ولی وقتی در خانه است و ما حرفی می‌زنیم، زود برخاشگری می‌کند. تنها خواست‌های دارم در مورد دخترم ملیکا این که جانبازی‌اش درست شود. من و خواهرش را نمی‌توانم تهیه کند.

ترسیدم شناسی‌ام

امدهام خسته، نه از سفر و راه دور و درازی که مرا به تو رسانده، مثل همان‌روز که آمدم «درعا» و رفته بودی «دلب». ترسیدم شناسی‌ام. لباس را عوض کردم و با همان تیشرت سبز آمدم که آشنایت باشد و پییرام را نبینی. آمدم باز هم رفته‌ای و باز هم خسته‌تر از آن روزها جا ماندم. یادت هست که گفتمی:

– جامانده‌ای؟..

اما تو رفتی، پرواز کردی، درست‌وقت سحر و از غصه نجات دادند و من ماندم و غصه‌دار رفته‌هایم. راستی حاجی!

کنار حسین یوسف الهی خوش می‌گذرد؟

حسین (سلامی) و محمد (باقری) و غلامعلی رشید آمدند. پشتت تا دوباره اتاق جنگ تشکیل بدهی و به امیرعلی حاجی‌زاده مختصات بدید که کار را تمام کند.

راستشش دوست داشتم پس از سال‌ها وقتی رمز عملیات را اعلام می‌کنی پشت بیسیم باشم و صدايت را دوباره بشنوم و اشک بریزم، اما حالا نشستم‌ام و درد نبودت را آرام اشک می‌ریزم. درست‌مثل بوکمال که وقتی شنیدی گریه کردم و بعدا دیدی‌ام و دعوايم کردی، بلند شوو دوباره دعوايم کن تا بغض چندساله‌ام بترکد و این چشم‌های خسیس مزارت را بشنود.

راستی حاجی! خبر داری به حرم حمله کردند.

به ایرانی که حرمش می‌خواندی.

راستی دنیا عوض شده،

نگاه‌ها تغییر کرده.

میدان‌ها هم.

می‌دانم آهنگانی که تو سفارش‌شان را می‌کردی، هنوز نگران‌شان هستی. ما هم نگرانیم، اما هستیم تا تو نگران نباشی.



تا هستیم، نمی‌گذاریم این حرم، این ولایت، این آقا و مقتدا، اصلاً صاف و سلاده بگم: «سیدعلی» تهدید شود. آسیب ببینند.

یاد حرف پورجعفری اقدام و خنده‌هایش. کنار مزارت خندهام گرفت. میان بغض‌هایم.

حلالم کن.

یاد آن روزی که پشت خاکریز همه را عقب راندی و خودت رفتی رو یال خاکریز و پورجعفری گفت:

– حاجی محافظ ما شده دنیا برعکسه...

احم کردی، خندیدی و بچه‌ها را نگاه محبت‌آمیزی انداختی و گفتی:

– یک نفر روی خاکریز جلب توجه نمی‌کند.

اما چند نفر آن بالا به چشم می‌آیند.

راستی حاجی! هنوز به چشمت می‌آییم؟

هنوز هوای ما رو داری. هوای این خسته جامانده رو چی؟

پاشو به کم دعوايم کن تا به خودم بیایم. جان بگیرم و این راه را بی‌تو طی کنم. عجب سخت‌جانی هستم!

تو چه می‌دانی حدیث درد را

غصه‌های خفته در ذهن مرد را..

آخ..

تو خودت مرد بودی و هزار غصه در سینه داشتی و داری. پس چرا زیره به کرمان بیاورم

و از درد پیشش تو بگویم.

تو خودت کوه درد بودی و نمی‌دانستیم و با همان دردها رفتی. راستی فرمانده‌ام، امروز

تعدادی سرباز را اینجا آمدند. ادای احترام کردند. نمی‌خواهی از آنها سان بینی؟ نکنه آمدی و رفتی و چشم‌های خسته و پیرم ندیدی؟

حاجی ببخش این خسته جامانده از راه و روزگار را.

ببخش که پیشت زبان به گلایه گشودم. راستی مراقب امانت باش...

ابوالقاسم محمدزاده

یک شهید، یک خاطره

روایتی از حبیب‌الله...

مریم عرفانیان

اوقات فراغتش را تا پاسی از شب به مطالعه می‌گذراند. خلاصهٔ مطالبی را که می‌خواند برابرم بازگو می‌کرد. بعضی شب‌ها برابرم سخنرانی می‌کرد و من با دقت گوش می‌دادم و حرف‌هایش را در ذهنم ضبط می‌کردم. فکر می‌کردم فقط برای مدتی مهمان من است...</